

عشق؛ جست و جوی بی پایان

شکوه حاجی نصرالله

۱۳۹



لایله مفرغی (افسانه‌های مدرن)

گردآورندگان: آلیسون لوری، ژان مارک

مترجم: افسانه محمدی

چاپ نخست: ۱۳۷۹

ناشر: نشر مس

بها: ۱۱۵۰ تومان

آن‌گاه که جریان تکوین انسانی به پیش می‌رفت، انسان ابتدایی دو پدیده تولد و مرگ و گذران لحظه میان این دو را با چشمانی شگفت‌زده می‌نگریست. آیین‌های زندگی‌اش بر محور باروری (تولد) و نیستی (مرگ) بنا شده بود، تنهای تنها و با این آیین‌ها، از تنهایی خویش به در می‌آمد و با خلقت یکی می‌شد. این زندگی ناشناخته را در صدای لرزان و متوحش پاهای خویش به زمین می‌شنید، او در بندارهایش، راهی برای گریز از تنهایی می‌جست.

با تولد هر فرد انسانی، پیوند او با زندگی در زهدان مادر، زندگی‌ای که در آن، بین میل و ارضای میل، هیچ فاصله‌ای وجود ندارد، گسسته می‌شود و این انسان رانده شده، غریب‌وار، در فضای زندگی گذر می‌نهد اما این بهشت گذشته برای همیشه در

در ادبیات، برای نوجوانان ما، عشق فردی (عشق میان دو جنس مخالف) تابو به شمار می‌رود. بزرگسالان در خصوص مقوله عشق، با نوجوانان صادق نیستند. آنان از عشق، برای نوجوانان میوه ممنوعه‌ای ساخته‌اند و همین ارتباط غیر صمیمی، ناهنجارهای بسیاری را در جامعه موجب شده است.

در کتاب لایله مفرغی، عشق را در زبان غنایی می‌خوانیم. در این کتاب، ده داستان از ده مولف گردآوری شده است. اولین داستان، در سال ۱۸۵۶ و آخرین داستان، در ۱۹۸۲ نگاشته شده است.

محور موضوعی هر داستان، جست و جوست. شخصیت اصلی داستان، به دنبال گم‌شده‌ای، سخنی‌های بسیاری می‌کشد. و اما این گم‌شده چیست؟

ناخودآگاه او باقی خواهد ماند و او در عمق تنهایی وجودش، این بهشت یگانگی و وحدت را می‌جوید. پس از تولد، کودک با حرکات غریزی، مکالمه با این جهان غریب را آغاز می‌کند. او با بازی و مهربانی، این رشته پاره شده را باز می‌جوید. بدین‌سان، متش هر فرد به آرامی شکل می‌گیرد و تکامل می‌یابد و سرانجام، کودک از سازگاری تقریباً کاملی با محیط خود برخوردار می‌شود. به طوری که این کودک در ده سالگی متوازن، واقع‌بین و سازگار به نظر می‌آید و رفتارش شبیه بزرگسالان می‌شود. (۱)

زمان می‌گذرد، کودک به مرحله بلوغ می‌رسد. در این دوران، فرد انسانی از دنیای کودکی گسسته و برآمستاده جهان بزرگسالان ایستاده است. آیا این کودک بالغ را می‌شناسیم؟ او کیست؟ در این مرحله، همه چیز او دگرگون و شکن‌گیری و تکامل آرام‌متش او مختل می‌شود. او به یک انسان غیرمتعارف، خیالی‌باف و نامسازگار بدل می‌شود. در این بخش از زندگی انسان، دیالکتیک ویژگی‌های وجود دارد. این حرکت دوگانه چیست؟ یکی از ویژگی‌های انسانی دوران بلوغ، حس تنهایی است.

حس تنهایی ناشی از گسسته اولیه از زهدان مادر، در وجود او سر بلند می‌کند و این انسان، در این تنهایی، برای نخستین بار متوجه فردیت خویش می‌شود. بنابراین، بلوغ نهایت خودآگاهی است. انسان بالغ، به فردیت خویش دست می‌یابد و آماده است تا برای عشق، عمل، دوستی و هر گونه قهرمانی، بر بلندای جهان بایستد. این‌گونه است که حرکت دوگانه تنهایی و بازگشت را در این دوران از زندگی هر فرد انسانی، می‌توان مشاهده کرد.

با ورق زدن تاریخ و خواندن ادبیات مثل گوناگون، چه بسیار انسان‌هایی را می‌یابیم که در چهره‌های گوناگون عشق، راه‌های سعادت را در نور دیده و حتی در راه رسیدن به راه این هستی

درآلود، جان خویش را پیشکش کرده‌اند. این انسان‌های عاشق در میان دو قطب متضاد تولد و مرگ، بهشت گمشده خویش را می‌جویند و خود خویش را در این حضور می‌یابند. این حضور چیست؟ این حضور، همانا در جلوه‌های گوناگون عشق چهره می‌گشاید.

عشق، بشری‌ترین رگه در شخصیت انسان، موضوعی کاملاً انسانی است. عشق، برآیند وجود بشر است و در طبیعت وجود ندارد. و شاید بتوان گفت که تنها انتخاب آزاد تقدیر ماست. (۲) یا تکیه بر این نیروست که انسان به سوی عمیق‌ترین تجربه‌های که زندگی می‌تواند به او عرضه کند، یعنی کشف واقعیت، به منزله نوعی یگانگی که اضداد در آن به توافق می‌رسند، گام برمی‌دارد.

و اما حذف گونه‌ای از عشق، یعنی عشق فردی، در ادبیات برای نوجوانان و ساخت کلیشه و فرمول‌هایی که اختلاف‌های کیفی را در انسان نشانده می‌گیرد و انسان را در کیفی متشکل می‌بیند، سد این راه سترگ است. زیرا در ترمیم خاصه بشری، انسان به جایی می‌رسد که در حضور دیگری، می‌تواند خود و دیگران را دوست داشته باشد.

می‌توسیم تا عشق فردی (عشق دو جنس سخا)، این زیباترین و پاکیزه‌ترین خاصه بشر را به نوجوان نشان دهیم. چرا؟ شاید که عاشق نیستیم و عشق را نمی‌شناسیم و عشق را فقط تنها و مقداری سوز و گذار می‌دانیم که سرانجام آن دوران وصل است و پایان همه چیز. آن‌گاه آن‌را در پرده می‌پوشانیم. به راستی، رابطه جسم و ذهن، یعنی شکل و ذات چیست؟ مگر نه این‌که یگانگی نهایی، از وحدت شکل و ذات بیرون می‌آید. پس چگونه تا از بیان این وحدت هراس داریم.

در داستان‌های کتاب لاله مفرغی، کهن انگوی عشق، جاودانگی را در زمان شیت می‌کند. در ادامه و پس از این سینه ضروری و شاید غولانی، بشری

از داستان‌های این مجموعه را نقد می‌کنیم.

عاشق ریشه‌دار، لورنس هورمن، ۱۸۹۴:

پسرک شخم‌زن، عاشق شاهزاده خانم سوسن شده است، او تنهای تنه‌است؛ نه پدر دارد و نه مادر. از مال دنیا هم فقط آونک محقری دارد که جلوی در آن، گل‌های شقایق وحشی می‌رویند. برای وصال با شاهزاده خانم سوسن، به نزد عاقله‌زن پیشگو می‌رود. عاقله‌زن به او می‌گوید که در این راه، ممکن است مجبور شود از جان خویش بگذرد. پسرک شخم‌زن می‌پذیرد. پیشگو او را به گل شقایقی تبدیل می‌کند. اگر شاهزاده خانم سوسن او را ببوید و گلبرگ‌هایش را نوازش کند، بی‌درنگ شکل اولیه خویش را خواهد یافت و شاهزاده خانم سوسن، عاشق او خواهد شد. در غیر این صورت، گل شقایق پژمرده می‌شود و پسرک شخم‌زن می‌میرد.

داستان پسرک شخم‌زن، بیانگر مرحله‌ای از رشد آدمی در زندگانی است که در میان احساس تنهایی ناشی از حس ابتدایی جدایی، به خودآگاهی می‌رسد. او در این خودآگاهی، به دنبال پیوندی است که زندگی بهشتی درون ناخودآگاهش را دوباره برقرار سازد. در روساخت اثر، در تزاره‌های پسرک سه پتری داشت و سه سناری؛ تنهای تنها بود. در تمام دنیا جز آونکی محقر... چیزی نداشت^(۱۲). این حس تنهایی به تصویر کشیده می‌شود.

پسرک شخم‌زن، با خودآگاهی حاصل از حرکت دوگانه تنهایی و بازگشت، تمامی نیروی خویش را به کار می‌گیرد تا آگاهانه، به انتخاب تقدیر خویش دست زند. در این انتخاب، برای رسیدن به کمال، حتی حاضر است که جان خود را پیشکش کند. عاقله‌زن پیشگو، عاقبت راه را به او باز می‌گوید، اما او برای عشق آماده است.

پسرک شخم‌زن، در راه وصال به شاهزاده

خانم سوسن و یگانگی وجودش با او، همه تیرگی‌های وجود خویش را وانهاده است. او می‌خواهد در برابر عشق بی‌ریا باشد تا در درون این شفافیت، به وحدت برسد. او به پیشگو می‌گوید: فقط مرا به گلی تبدیل کن که به قیافه من بخورد. چون دلم می‌خواهد شاهزاده خانم با دیدنم، بفهمد که چه جور آدمی هستم. این طوری وقتی مرا می‌بوید، گول نخورده است.^(۴)

پسرک شخم‌زن، سر تا پای خود را در آب برکه برانداز کرد و به پیشگو گفت، از من یک شقایق بساز. رنگ قرمز شقایق، با شور و شدت حیات، یعنی نیرو و قدرت درونی پسرک شخم‌زن، هماهنگی داشت.

پسرک شخم‌زن، زمین‌ها را از صبح تا شام شیار می‌زد. او وجود خویش را زیر و رو می‌کرد تا برای رویاندن بذرها آماده شود. آیا پسرک شخم‌زن، تمثیلی از انسان نیست که با گذشت دوران‌ها در یگانگی با زندگی بی‌رونی‌اش، درون خویش را می‌کاود؟

سرانجام، سه‌هنگام، عاقله‌زن پیشگو، پسرک شخم‌زن را به شقایقی بدل کرد و سر راه شاهزاده خانم، بر خاک کاشت. عاقله‌زن پیشگو کیست؟ آیا او همان نقش دهر را ندارد؟ او پسرک را در انتخاب آن تقدیرش یاری می‌رساند. او زمینه‌ای است تا این پسرک شخم‌زن، این انسان در همه دوران‌های زندگی‌اش، بی‌مکان نباشد.

خورشید بالاتر و بالاتر آمد و انتظار شقایق طولانی شد. شقایق کم‌کم فکر کرد، حتماً پیش از آن که شاهزاده خانم بیاید، گلبرگ‌هایش چروک و پژمرده می‌شود.^(۵) سرانجام، او از راه رسید. چشمش به شقایق افتاد، اما ندیده‌هایش او را از دیدن شقایق برحذر داشتند. شقایق در دل نالید... شقایق احساس می‌کرد تنها فرصت زندگی‌اش را از دست داده و در چنگال مرگ اسیر شده است. شقایق به خود امید داد: حداقل قبل از مرگم، او را از نزدیک

دیدم... ولی تا وقتی زده‌ای حیات در وجودم باقی باشد، ضعیف و پژمرده نخواهم شد، بالاخره فردایی هم وجود دارد.^(۶) شقایق حالا به همان لحظات کوتاهی که شاهزاده خانم سوسن را در باغ می‌دید، قانع بود و از این که چنین سرنوشتی برگزیده بود، احساس رضایت می‌کرد.

روزها می‌گذرد، اما شقایق پژمرده نمی‌شود. گویی پایداری شقایق، زمان را تعریف و تثبیت می‌کند. آیا پسرک شخمزن، در این آزمون، جوان جاودانه، جوان می‌ماند و بی‌مرگ می‌شود؟ فصل برگریزان از راه می‌رسد، اما شقایق هنوز پژمرده نشده است. آیا در این برگریزان که رمز مرگ را با خود دارد، شقایق تاب می‌آورد؟ راز پسرک شخمزن چیست؟ او هم‌چنان مصمم و صبور، سرش را برافراخته بود تا مگر یک روز دیگر دوام بیاورد و یکبار دیگر چشمش به جمال شاهزاده خانم روشن شود. شقایق مطمئن بود که اگر در لحظه مرگ به شاهزاده خانم نگاه کند، بعد از مرگ می‌توانست با رویای او خوش باشد.^(۷) راز پسرک شخمزن، در همان آیین‌های زندگی ابتدایی انسان است: یگانگی تولد و مرگ، باروری و نیستی، پسرک شخمزن، به تجربه‌ای دست زده که آگاهانه برگزیده است و در این آگاهی، اضداد (تولد و مرگ) به نوعی یگانگی رسیده‌اند.

سرانجام، روزی رسید که شقایق را شاهزاده خانم سوسن چید تا در جشن آشنایی با شاهزاده کشور همسایه، موهایش را زینت بخشد. اینک شقایق، شاهد گفت و گوی شاهزاده خانم سوسن و شاهزاده خواستگار شده است. او هنگام خواستگاری شاهزاده، از شاهزاده خانم سوسن، بر خود لرزید و خیزی برداشت و کنار پای شاهزاده خانم بر زمین افتاد.

شاهزاده خانم سوسن، او را از زمین برداشت، بویید و گلبرگ‌هایش را نوازش کرد. شاهزاده خانم سوسن دگرگون شد. به پادشاه گفت، روی زمین

چیزی وجود ندارد که بتواند او را وادارد تا با شاهزاده کشور همسایه ازدواج کند. در قصر هیاهویی برپا شد. پادشاه خشمگین، به دختر، سه روز مهلت داد. سه روز او را در اتاقی محبوس کردند و به او جز آب و نان، چیزی ندادند. در پایان این سه روز، دختر تقدیر خویش را انتخاب می‌کند. این انتخاب، سبب اخراج او از قصر می‌شود. او تنهای تنهاست. او نیز بی‌چیز است. او نمی‌داند به دنبال چیست؟ اما می‌داند که چه چیزهایی را نمی‌خواهد. ناگهان در کنار جاده، آلونکی زیبا دید. این‌گونه بود که شاهزاده خانم سوسن و پسرک شخمزن، به عشق واقعی در دوران رشد کامل خویش دست یافتند. هر دو داخل کلبه رفتند و تا آخر عمر، به خوبی و خوشی زندگی کردند.^(۸) آن‌ها نیازی به آرزوی عمر جاویدان ندارند. آنان از تضادهای زندگی رستند و در یگانگی جسم و جان، به خواست‌ها و آرزوهای خویش رسیدند.

لاله مفرغی، هنری، دی‌ور استاک‌پول،
۱۹۳۹:

روی هر کدام از گلبرگ‌های لاله مفرغی، تصویری وجود دارد. این لاله را باغبان رامسس دوم، فرعون مصر، در سه هزار سال پیش آفریده بود. روی پنج گلبرگ آخرین لاله‌ی که باغبان پرورش داده بود، تصویر چهره کوچکترین دختر فرعون، یعنی شاهزاده خانم دلیر دیده می‌شد، اما روی گلبرگ ششم آن، تصویری از خودش را حک کرده بود.

رامسس دوم، هنگامی که جسارت باغبان نکور بخت را دید، دچار خشم جنون‌آفرین شد. لاله‌ها به محض شکفتن دریده و باغبان گردن زده شد. آری، باغبان که پدیده شگرف بازی در آفرینش را تجربه کرده بود، سرش را از دست داد و تنها یک پیاز گل لاله از این تاراج در امان ماند. این پیاز، به همراه باغبان، در یکی از هرم‌های سه‌گانه جای

گرفت.

فون هوتن، بزرگ‌ترین محقق و دانشمند هلند، با خواندن پایپروس، به راز این لاله پی می‌برد. به پیشنهاد فون هوتن، او و همسایه‌اش فون دانک که پرورش دهنده لاله و آرزومند پرورش لاله‌ای ویژه است تا از فروش آن با جولیاناً ازدواج کند، برای جست و جوی پیاز این لاله، به مصر می‌روند. فون هوتن، در حالی که از گرسنگی، در شن‌زار کنار هرم، پیاز لاله را می‌بلعد، جان خویش را در این جست و جوی دست می‌دهد و فون دانک نیز سرمایه از کف داده و بی‌خانمان و آرزومند مرگ، ره می‌سپارد. در سرانجام داستان، از خاک گور فون هوتن لاله شگفت‌انگیزی سر بیرون می‌آورد که با خط هیروگلیف مصر باستان، عبارت "عشق هرگز نمی‌میرد" را بر خود دارد.

داستان لاله مفرغی، در دو لایه رو ساخت و ژرف ساخت، به موازات یکدیگر در حال حرکت است. در رو ساخت اثر می‌خوانیم که در همه دوران‌های تاریخی، عشق در همین کلام امروزی وجود داشته است؛ کلامی که همه مرزها را در هم می‌ریزد. این ندای عشق در عنوان داستان، لاله مفرغی، گویای آفرینندگی انسان است و به نوعی اشاره به کیمیاگری دارد. شاید به همین دلیل باشد که نویسنده، عشق را در داستان یا مفرغ، قلزی که در طبیعت وجود ندارد و ساخته دست انسان است، معنا کرده است. و اما در ژرف ساخت اثر از جنبه اسطوره‌ای، کهن الگوی عشق و جاودانگی عشق را داریم که رمز جاودانگی انسان، در چیرگی بر زمان است. از جنبه روان‌کاوانه شاید بتوان گفت که هرم، بیانگر ناخودآگاهی است که توسط علم و دانایی (فون هوتن، دانشمند هلندی) و کهن الگوی رویش (فون دانک، پرورش‌دهنده لاله)، از دل زمین به خودآگاه آورده می‌شود.

روایت داستان لاله مفرغی، به شیوه قصه در قصه است. این روایت بیشتر هماهنگی با معنای

عشق دارد. تداخل متن‌ها از دوران‌های مختلف زندگی انسان، عشق و آفرینندگی را در همه اعصار زندگی بشر معنا می‌کند.

قوم قبیله پریان، لرد دونسانی، ۱۹۱۰:

موجودات بی‌شکل، شب‌هنگام از اعماق ورطه‌های مخوف مرداب بیرون می‌آیند و روی نقش ستارگان، به رقص و پایکوبی می‌پردازند. آن‌ها روح ندارند و نمی‌توانند بمیرند. آنان قوم قبیله پریان هستند. ششی موجود بی‌شکل کوچولویی، به مقابل کلیسا که کنار مرداب بود، رفت. با دیدن مراسم نیایش شامگاهی، برای اولین بار، پس از آفرینش مرداب‌ها نارضایی و غمین سراپای وجود او را فراگرفت. هیچ چیز به نظر او شکوه و شگفتی پیشین را نداشت، او با تمام وجود آرزو کرد که روح داشته باشد تا بتواند خدا را بیپرستد و معنای نهفته موسیقی را درک کند و زیبایی باطنی مرداب را ببیند و بهشت را در خیال آورد. موجود بی‌شکل کوچولو، گریان نزد قوم خویش رفت. دست یاری به سوی پیرترین موجود بی‌شکل قوم دراز کرد. پیر او را گفت: اگر روح داشته باشی، روزی به ناچار می‌میری و اگر معنای نهفته موسیقی را درک کنی، تلخی غم و اندوه را درک خواهی کرد. بنابراین، بهتر است که موجود بی‌شکل باقی بمانی و بمیری. موجودی بی‌شکل کوچولو گریه سرداد. سرانجام، پیر قوم برای او روحی تهیه کرد و او با این روح، به زندگی آدمیان وارد شد. اما او در طی ماجراهایی، دریافت که این روح را نمی‌خواهد؛ زیرا با آن آزاد نیست. بنابراین به دنیای خویش بازگشت.

روح موجود بی‌شکل کوچولو، با زیباترین و شگفت‌انگیزترین عناصر شکل گرفت، اما در این روح نشانی از زندگی وجود نداشت. فقط هنگامی در روح نشان زندگی پدیدار شد که نجوای دو عاشق دلیباخته را درون آن نهانند. موجود بی‌شکل

کوچولو، می‌خواست سرنوشت خویش را به عهده داشته باشد.

عناصر شکل‌دهنده روح موجود بی‌شکل کوچولو را در تارهای عنکبوت این موجود اساطیری، این آفریدگار کیهانی نهادند.

این گونه بود که موجود بی‌شکل کوچولو، چون این آفریدگار کیهانی، مهار سرنوشت خویش را به دست گرفت. او روح را در سمت چپ سینه، بالای قلبش جای داد و بی‌درنگ تبدیل به انسان شد. او می‌دانست که دیگر هیچ وقت نمی‌تواند دوباره جاودانه و نامیرا شود؛ مگر این که این روح را به کس دیگری بسپارد.

او بهای این «خواستن» را پذیرفت. او آگاهانه از این بهشت درگذشت. بندهای ارتباط خویش را با مرداب شورانگیز محل زندگی‌اش، چون کودکی که از زهدان مادر رها می‌شود، گسست. موجود بی‌شکل کوچک، به زمی بسیار زیبا تبدیل شد که از شدت سرما و وحشت می‌لرزید.

او چون کودکی تازه متولد شده، پدیده‌های زندگی را نمی‌نگرد و در جست‌وجوی ارتباط با این دنیای جدید است. اما از اولین ارتباط، کسی او را باور ندارد. او را به کشیش مسئول می‌سپارند. کشیش هم او را باور نکرد و پس از اندرز دادن به او، نام مریم‌بانو بوریا را برای وی انتخاب می‌کند.

موجود کوچک بی‌شکل، مردم را بی‌خیال و سر به هوا یافت. آن‌ها از خیابان‌ها می‌گذشتند، بدون آن که به زیبایی‌های اطراف خود توجهی داشته باشند. آن‌ها حتی وجود ارواح را که مرده بودند و در میان آن‌ها پرسه می‌زدند، حس نمی‌کردند. همه چیز برای آنان تکراری، بی‌روح و سرد می‌نمود؛ درست مثل روزهای گذشته.

در این فضای بی‌روح، حتی ستون‌های کلیسا نیز در تکراری دلگیر، از صبح تا شب و سال تا سال، وظیفه خود را در تاریکی انجام می‌دادند و پیام کلیسا را به افلاک می‌افراشتند.

در میان این روزمرگی، این امواج تهی و خالی، موجودی شورانگیز در پایان مراسم نیایش شامگاهی، آغاز به سخن می‌کند. حضور راهب، احساس شور و شعف و صف‌ناپذیری در وجود موجود بی‌شکل ایجاد کرد. با پایان سخنان راهب جوان، موجود بی‌شکل کوچولو، به شدت احساس تنهایی و دل‌تنگی کرد. زیرا حضور راهب یا بقیه متفاوت بود. او از زمان‌های دور و از شهر نینوا سخن می‌گفت. او از بهشت گم‌شده حرف می‌زد. او از لایه‌های عمیق هستی خویش سر برآورده بود. اما ببینیم سرچشمه دل‌تنگی و تنهایی موجود بی‌شکل کوچولو چه بود؟ آیا سرچشمه این حس، همان جدایی از سرزمین اصلی او نیست؟ آیا این حس، همسان با حس انسان رانده شده از زهدان مادر نیست؟ موجود بی‌شکل کوچولو، احساس تنهایی و دل‌تنگی می‌کند؛ زیرا که حضور راهب جوان، بهشت گم‌شده در وجود او را به تلاطم آورده است. این راهب جوان، چون وجه دیگر موجود بی‌شکل کوچولو بود و شاید به همین دلیل، این همه شورانگیز می‌نمود.

واکنش موجود بی‌شکل کوچولو، در برابر راهب جوان چیست؟ موجود بی‌شکل کوچولو، به بالای منبر می‌رود و به راهب جوان می‌گوید: «سوخت دارم». واکنش دیگرانی که در صحن کلیسا شاهد این ماجرا بودند، چه بود؟ آن‌هایی که همه روزهای شان یکسان بود و بدون عشق روزها را سپری می‌کردند. آنان برای راهب جوان دل سوزاندند که این گونه آینه درخشان خویش را از دست داده است. آن‌ها نمی‌دانستند آن کس که بر انگیخته شده، وجه دیگر وجود راهب جوان است. آری، مریم‌بانو، وجه دیگر وجود همه آن‌ها بود. او ناخودآگاه جمعی و کهن‌الگوی انسان بود. او وری جوانی و پیری، تولد و مرگ قرار داشت. او از ناخودآگاه، از وجود مادر سرزمین رها شده و به میان آنان آمده بود. اما آنان وجود این وجه سرکوب شده

رویایی شیرین، زیبایی‌ها را به تصویر می‌کشد. موجود بی‌شکل کوچولو، چون کودک، ارتباطش با بهشت مطلوبش گسسته شده است. او هر چه تلاش می‌کند، بی‌فایده است؛ زیرا ساخت اجتماعی به گونه‌ای است که درد این تنهایی و دل‌تنگی را به اوچ می‌رساند.

موجود بی‌شکل کوچولو که به انتخاب خویش، به این زندگی آمده است، راهی می‌جوید و سرانجام، از این زندان رها می‌شود. اما ما چه می‌شویم؟ آیا سر نوشت ما این است که به همین روال ادامه دهیم؟ چگونه می‌توانیم از این دل‌تنگی و تنهایی رها شویم؟ چگونه می‌توانیم به روزها نگاهی همسان نداشته باشیم؟ راستی چگونه می‌توان از این درد غربت رها شد و به روزگار وصل رسید؟ پایان این داستان، پرسش‌های بسیاری را در ذهن مخاطب طرح می‌کند.

دام گستر، نوشته جان کالی بر

آن استن، شخصیت داستانی، در پی یافتن اکسیر عشق است. او اکسیر شگفت‌انگیز عشق را به بیهای یک‌دلار تهیه می‌کند. این اکسیر، سرسپردگی و مهربانی را جایگزین بی‌عاطفی می‌کند و احترام و ستایش را جایگزین بی‌اعتنایی، یک چکه از این اکسیر، زن را هر قدر هم که بناخلاق و سرخود باشد، در یک چشم برهم زدن، زیر و رو می‌کند و جز تسلیم و سازش، برایش راهی باقی نمی‌ماند.

در این داستان، ظهور حوای نو و مشکلات آدم برآمده از جامعه مردسالاری، به تصویر کشیده می‌شود. سرچشمه فضای این داستان، برآمده از بحران جنسیت مذکر است که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در کشورهای اروپایی و آمریکا، بروز کرد. در این کشورها دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی که زاده صنعتی شدن و دموکراسی حاصل از آن بود، سبب دگرگونی شیوه زندگی مردان شد. پا به پای دگرگونی‌های موجود

هستی‌شان را نشناختند و مریم‌بانو را بدون هیچ گونه همدلی، به شهر صنعتی بزرگی فرستادند تا در کارخانه نساجی مشغول کار شود.

در این شهر، از زیبایی‌های مرداب خبری نبود. مریم‌بانو، از ساعت شش صبح تا شش غروب، به سختی کار می‌کرد. در این محیط دلگیر، از دستگاه‌های غول‌پیکر گرفته تا کرک‌های پشمی، همه چیز زشت بود. شهری تیره و افسرده در زیر آسمانی عبوس و ملال‌انگیز.

در این شهر، هر کس و هر چیزی حتی ساختمان‌ها برای دیگران، ادای چیزی را در می‌آوردند که اصلاً نبودند و در این میان، ارواح بی‌نوا نیز به نوبه خود می‌کوشیدند ارواح دیگری باشند. تا جایی که از دیگر بودن هم خسته و بیزار می‌شدند و این گونه بود که هر کس در این ساخت اجتماعی، ایمنی خویش را به همرنگ شدن با جمع در عقیده و عمل و احساس می‌دانست. این ساخت اجتماعی را «از خود بیگانگی» شکل داده است.

نویسنده با زبانی آرام، چگونگی ساخت اجتماعی را که با رشد سرمایه‌داری بنا شده است، توصیف می‌کند. ساختی که در تیرگی و مردگی ملال‌آور، سبب بروز تنهایی و دل‌تنگی و از خود بیگانگی انسان شده است.

زبان سمبلیک داستان قوم قبیله پریان، چون



در این جوامع، ندای حق‌طلبی هواداران حقوق زن، به گوش رسید و همین امر، موجبات نگرانی و اضطراب مجدد جنس مذکر را که از قرن ۱۷ آغاز شده بود، فراهم ساخت.

این گونه بود که جنس مرد، از نظر اقتدار و هویت زندگی هر روز هاش، خود را در معرض تهدید دید. آن، شخصیت داستان دام‌گستر، در پی اکسیر عشق است. او اکسیری می‌خواهد که دوام آن جاودانه باشد. او می‌خواهد دست کم گرفته نشود و زن جوانش به او توجه ویژه داشته، سرسپرده او باشد و او را پیوسته ستایش کند. او می‌خواهد تمام هستی همسرش متوجه او باشد. او می‌خواهد با دقت و وسواس ازش مراقبت شود. هیچ‌گاه نگذارد که خسته شود و یا در خوردن غذا غفلت کند و یا این که در جایی بنشیند که باد و رطوبت آزارش بدهد و سرانجام و مهم‌تر از همه این که به اندازه یک سر سوزن، موجبات ناراحتی او را فراهم نکند و هرگز از او طلاق نگیرد.

آن، عشق را چگونه می‌خواند؟ او به دنبال چیست؟ او در این عشق چیزی برای اهدا کردن ندارد. او همه چیز را برای خودش می‌خواهد و نمی‌تواند فردیت بی‌همتای زن جوانش را تحمل کند. او عاشق نیست. او فردی خود شیفته است که نیازهای طرف مقابل خویش را نمی‌بیند.

در سرانجام داستان، پیرمرد اکسیر فروش، وجود اکسیر تصفیه کننده زندگی (مانع‌زا) را به آن یادآور می‌شود. اکسیری که به راحتی، آن چه را مطابق خواست تو نیست، فقط با پنج هزار دینار نابود می‌کند. نویسنده در عین پرده برداشتن از این رابطه به ظاهر توأم با عشق، عشق واقعی را بیان کرده است.

ابراز عشق آقای لیون، نوشته آنجلا کارتر، سال ۱۹۷۹

دخترک زیبا، چشم انتظار پدر است. غروب

شده، اما از پدر خبری نیست. دخترک نگران است. پدر در راه بازگشت به خانه، اتومبیلش در گودال گیر کرده است. روحیه پدر، بیش از پیش درهم شکسته است. او همین امروز، خبر ورشکستگی مالی خود را از وکلایش شنیده است. او حتی آن قدر پول ندارد که یک شاخه رز سفید برای دخترش، دلبر بخرد. ماشین را در جاده برف گرفته رها می‌کند و به راه خود ادامه می‌دهد. در راه به خانه‌ای مرموز می‌رسد. وارد خانه می‌شود. در این خانه، از او پذیرایی می‌کنند و مشکل خرابی ماشین نیز برطرف می‌شود. هنگام بازگشت، در باغ خانه، گل رز سفیدی می‌بیند و به محض چینیدن گل، صاحب‌خانه که تا کنون حضور نداشت، ظاهر می‌شود. او دیوی است که بر مرد می‌غرد. سرانجام، دیو مرد و دخترش را به خانه‌اش دعوت می‌کند. دیو گره‌گشای زندگی پدر می‌شود و او را از ورشکستگی می‌رهاند.

دخترک و پدرش، با هم زندگی می‌کنند و شخص دیگری در کنار آن‌ها نیست؛ حتی مادر. دلبر برای این که به خویشتن خویش دست یابد و همسازي وجود خویش را تحقق بخشد و هویت خود را بیابد، ناچار باید هم صحبتی با دیو را بپذیرد. وجود دیو، دلبر را مضمض می‌کند. شگرد تعلیق موجود در مدار داستانی، مخاطب را از آینده دلبر نگران و مضطرب می‌سازد. اما هم دلبر و هم مخاطب، با طی این راه است که می‌توانند سرنوشت خویش را به دست گیرند. دیو با هیبت مهیبت، همان ناشناخته وجود دلبر است. دیو وجه نرینه وجود دخترک و همان آنیموس است.

پدر از ورشکستگی رها می‌شود. هتلی مجلل و باشکوه، ایرا، تئاتر و مجموعه‌ای از بهترین لباس‌های نو و زیبا برای دلبر. دلبر بازو در بازوی پدر به میهمانی‌ها، ملاقات‌های رسمی و رستوران می‌رقت. دیو منشأ این کامرانی نوظهور بود و حرف او اغلب سرزبان دلبر و پدرش بود. دختر در

بروم، دیگر میلی به خوردن گوشت جانوران بی‌آزار و مهربان نداشتم. نتوانستم چیزی بخورم. من به شدت بیمارم و حتماً می‌میرم. ولی خوشحال می‌میرم، چون تو برای وداع آمده‌ای.»^(۹)

در این گفت‌وگو، ارتباط دوگانه میان جان و جسم، شکل و ذات، ارتباطی هوشیارانه معنی می‌شود. دیونیز با آشنایی با دخترک، از کردارهای دیو گونه خویشی دست برداشته است. دیو نیز بدون دخترک (خودآگاهی)، در برهوت ناخودآگاه سرگردان است و فقط اتحاد و همسازی این دو با هم است که این تن واحد را به کمال می‌رساند.

دلیر، در حالی که پنجه‌های نحیف و بیمار دیو را غرق یوسه می‌کرد، گفت: نمیر دیو! اگر مرا بخواهی، دیگر هیچ وقت از پیشت نمی‌روم.^(۱۰) اشک‌های دختر، چون قطره‌های باران، بر گونه‌های دیو غلتید و از آن سیمای غریب، شکل آدمی‌زاد پدیدار شد. این گونه است که دلیر به کمال خودآگاهی و برقراری رابطه با دیگری می‌رسد. او به همه امکانات وجود خویش دست یافته است.

بن مایه این داستان، از افسانه کهن جادو - شگفت Beauty and the Beast گرفته شده است. اما ویژگی داستان «براز عشق آقای لیون»، همانا اختیار است. دیو برای گره‌گشایی در کار پدر دلیر، هیچ گونه شرط و اجبار و تسخیلی نمی‌گذارد و دخترک به انتخاب خودش، این بخش از وجودش را بررسی‌کزیند و فقط آن‌گاه دیو از شکل حیوانی خارج می‌شود که دخترک، جنسیت سرکوب شده خویش را باز می‌یابد و از او نمی‌هراسد. و آن زمانی است که حرکت دوگانه «نتهایی و بازگشت»، در وجود دختر عمل می‌کند. او فردیت خویش را باز می‌یابد و از جنبه حفاظت و مراقبت پدر رها می‌شود.

شاهزاده خانمی که عاقبت روی دو پای خود ایستاد، نوشته جوان دزی، ۱۹۸۲؛ شاهزاده خانم، شخصی منحصر به فرد است

عوض گل رز سفید دیو، برای او دسته‌ای گل رز سفید فرستاد و این گونه بود که دلیر، احساس آزادی و راحتی کرد؛ انگار از خطر موهوم و ناشناخته‌ای جسته بود. آیا این گونه بود؟ پس چرا خلا ویران‌کننده‌ای وجود دلیر را در برگرفته بود؟ زیرا این گریز دلیر، گریز از وجه دیگر وجودش بود. دیو در واقع، همان جنسیت سرکوب شده دخترک است؛ جنسیت نفی شده‌ای که در ظاهر غیرانسانی پدیدار می‌شود.

دلیر در بهترین شرایط مادی به سر می‌برد و بسیار مورد توجه پدرش بود. با وجود این، احساس تنهایی می‌کرد. نسیم ملایم و فرح‌بخش بهاری، او را به گریه می‌انداخت. او در درونش، آشفته و سرگردان است.

روزها می‌گذرد، بهار از راه می‌رسد. شاگهان صدایی دلیر را متوجه خود ساخت. سنگ پیر دیو، به دنبال دلیر آمده است. او به دلیر می‌فهماند که دیو در حال مرگ است. سنگ پیام‌آور، این نگهبان و مراقب همیشگی انسان، دلیر را به ناخودآگاهش و آن چه به فراموشی سپرده، می‌برد. دلیر از این ناخودآگاه می‌ترسد، اما برای رستگاری، باید به دیدار او برود و سنگ، چراغ گردان این راه پر مخاطت است.

در باغ دیو، با وجود بهار، هنوز سرمای زمستان فضا را در اختیار دارد. درختان شکوفه‌ای نداده‌اند. پشت هیچ کدام از پنجره‌ها نوری به چشم نمی‌خورد؛ فقط در بالاترین اتاق زیر شیروانی، باریکه نوری در حال خاموشی به چشم می‌آید. دلیر به ساختمان وارد می‌شود. دلیر به درون خویش گام می‌نهد. همه جا سرد و پر از گرد و خاک است. دلیر شمع‌های برداشته، به درون این هزار تو می‌رود. من به خانه برگشته‌ام. آری، دلیر به خانه خویش بازگشته است. «دیو با صدایی شکسته، زمزمه کرد: من دارم می‌میرم دلیر. از وقتی تو از پیشم رفتی. مریض شده‌ام. نتوانستم به شکار

که توانایی‌های بسیار دارد. او تنهاست. جادوگر، سگ طلسم شده‌ای را به او هدیه می‌کند. با گذشت زمان، آنان دو یار صمیمی و جدا نشدنی می‌شوند. اما شاهزاده خانم باز هم تنهاست. او کنار پنجرهٔ برج بلند قصر می‌نشیند و در رویاهایش، شاهزاده‌ای خوش‌سینما را پوشیده در زرهی مشعشع و درخشان، مجسم می‌کند. سرانجام، در یک روز تابستانی، خبر رسید که شاهزادهٔ کشور همسایه، تصمیم گرفته با شاهزاده خانم وصلت کند.

در این داستان، مفهوم عشق و ایثار را در سیمای سه شخصیت داستانی، شاهزاده خانم، جواهرسر، سگ او و شاهزاده کشور همسایه می‌خوانیم.

شاهزاده خانم، از این که مورد توجه چنین جوان برازنده و محترمی قرار گرفته، از شادی لبریز بود. شاهزاده خانم، از جا برخاست تا با شاهزاده برقصد. اما آن‌گاه که سرپا ایستاد، سایهٔ غلیظی چهرهٔ شاهزاده را مکرر ساخت. شاهزاده، بدون هیچ حرفی، از تالار خارج شد. مشکل چه بود؟ شاهزاده خانم نمی‌دانست. سگ او را گفت: «تو اشتباهی مرتکب نشدی. مشکل قد بلند توست.»^(۱۱) سگ به شاهزاده حیران، توضیح داد که در دنیای بیرون از آن سرزمین، مردمان دل‌شان می‌خواهد که از زن‌های‌شان بلندتر باشند.

شاهزاده خواستگار، آن چنان دچار خودفریفتگی و خودپرستی بود که شاهزاده خانم را آن گونه که خود می‌خواست، می‌دید. او کانون هستی شاهزاده خانم را نادیده انگاشته، می‌خواست او را در کانون هستی خود حل کند.

خودفریفتگی شاهزاده تا بدان جا می‌رسد که شاهزاده خانم، برای این که قدش از او کوتاه‌تر به نظر بیاید، تقاضا می‌کند که دیگر نمی‌تواند راه برود. در قام بعدی، بدنه‌گویی و سخنوری خویش را کنار می‌گذارد و دیگر حرف نمی‌زند و برای

برطرف کردن نیازهایش، خواسته‌هایش را بر تخته می‌نویسد. اما این همه برای شاهزاده کافی نیست. او از شاهزاده خانم می‌خواهد سگ را از خود دور کند. سگ، یار صمیمی شاهزاده خانم است اوست که دلیل راه نرفتن، سخن نگفتن و... شاهزاده خانم را می‌داند. او عاشق شاهزاده است و آماده هر گونه از خودگذشتگی. شاهزاده خانم می‌داند که از خود چیزی ساخته است که شاهزاده بتواند او را دوست داشته باشد. با این حال، نمی‌تواند از سگ دست بردارد.

شاهزاده خانم، دست یاری به سوی جادوگر می‌گشاید، اما از دست او کاری بر نمی‌آید. شاهزاده خانم با ورق فال می‌گیرد. در فال خویش می‌بیند که سواری بر اسب که بیرق او نشان گل رز سفید دارد، می‌آید. آیا مرگ به سوی عشق شاهزاده خانم می‌آید؟ نه، آن سوار از دنیای مرگ بازگشته و در جست‌وجوی دوشیزه‌ای راه درازی را پیموده است. او کیست؟ شاهزاده خانم با استفاده از کتاب سحر و جادو، می‌کوشد تا شاید طلسم سگ را باطل کند، اما هیچ فایده‌ای ندارد. سگ، هم چنان سگ بود.

روز عروسی فرا رسید. شاهزاده خانم اندوهگین بود. چه باید کرد؟ سگ که شاهد اندوه شاهزاده‌اش بود، همه هستی خویش را فدای او کرد. سگ بی‌حرکت بر رمین افتاده بود. او مرده بود. عشق سگ، قلب شاهزاده خانم را از ادراک لبریز می‌سازد و او را به خود می‌آورد. سگ چون قهرمانی می‌میرد تا سعادت به بار آورد. او می‌میرد تا حاصل‌خیزی و باروری برگردانده شود. شاهزاده خانم از جا برمی‌خیزد و به شاهزاده می‌گوید: «بهترین حرفی که می‌توانم به تو بزنم، این است که بگویم خداحافظ.»^(۱۲) میان این دو تن، هیچ‌گاه عشقی وجود نداشت؛ چرا که شاهزاده، حاضر به درک و تجربه شاهزاده‌خانم در قانون هستی‌اش نبود. او فردیت شاهزاده خانم را باور نداشت. شاهزاده خود را اسرارآمیز و فریبده

- ۱۳۵۴.
- ۳- فروم، اریک. هنر عشق وزیدن. ترجمه پوری سلطانی. تهران: نشر مروارید. ۱۳۵۶.
- ۴- بالاییان، مسرוב. روان‌شناسی بلوغ. تهران: نشر مشعل. ۱۳۶۸.
- ۵- دویو، کوژمونیک. رمزهای زنده جان. ترجمه جلال ستاری. تهران: نشر مرکز. ۱۳۷۳.
- ۶- هان، جیمز. فرهنگ نگاره‌های نمادها در هنر شرق و غرب. ترجمه رقیبه بهزادی. تهران: نشر فرهنگ معاصر. ۱۳۸۰.
- ۷- ببادانتر، الیزابت. زن و مرد. مترجم سرور شیدار ضوی، زیر نظر کاظم شیدار ضوی. تهران: نشر داستان. ۱۳۷۷.
- ۸- فورد هام، فریدا. مقدمه‌ای بر روان‌شناسی یونگ. ترجمه حسین یعقوب‌پور. تهران: نشر اوجا. ۱۳۷۴.
- ۹- کتاب ماه کودک و نوجوان. گزارش نشست جایگاه عشق در ادبیات کودک و نوجوان. سال چهارم - شماره نهم - تیر ۱۳۸۰.
- ۱۰- فروم، اریک. زبان از یاد رفته. ترجمه دکتر ابراهیم امانت. تهران: نشر مروارید. ۱۳۶۶.

پی‌نوشت‌ها:

۱. مسرוב بالاییان. روان‌شناسی بلوغ (تهران): نشر مشعل، (۱۳۶۸). نقل به معنی.
۲. اوکتاو یو. دربارهٔ ادبیات: دیالکتیک انزوا، مترجم احمد میرعلایی، (تهران: انتشارات زمان، ۱۳۵۴).
۳. آلایسون لوری و ژان مارک، لاله مفرغی، مترجم افسانه محمدی، (تهران: نشر مِس، ۱۳۷۹)، ص ۱۱.
۴. همان، ص ۱۲.
۵. همان، ص ۱۴.
۶. همان، ص ۱۶.
۷. همان، ص ۱۷.
۸. همان، ص ۲۴.
۹. همان، ص ۱۷۲.
۱۰. همان، ص ۱۷۲.
۱۱. همان، ص ۱۷۷.
۱۲. همان، ص ۱۸۹.

نشان می‌داد. او با رفتار و کنش‌هایش، خودانگیختگی طبیعی و اعتماد به نفس شاهزاده خانم را سد کرده بود.

و این گونه است که «خداحافظه» شاهزاده خانم، همانا فریاد عشق اوست که برای شکستن موانع یک جامعه مردسالار برمی‌خیزد. شاهزاده خانم، در پاسخ به واکنش ملکه، تصویرهای ساخته و پرداخته این جامعه را در ذهن او و پادشاه درهم می‌ریزد و آن‌ها و مخاطبین داستان را به فکر وامی‌دارد.

شب هنگام، شاهزاده خانم به گور سگ پناه می‌برد. او به عشق فکر می‌کند و به خاطر می‌آورد که خودش در راه عشق چه داده بود و سگ چه داده بود. او بسیار گریست و رز سفیدی که بر گور سگ کاشته بود، جان گرفت.

شاهزاده در بازگشت به قصر، صدایی شنید: سواری به سوی او می‌آید. سوار چون او سرگشته‌ای است که جاده‌ای دراز و تاریک را پشت سر گذاشته. نشان بیرق سوار، رز سفیدی روی زمینه سیاه بود. دوشیزه‌ای که از چنگال سیاهی رسته است. او به کمال خودآگاهی می‌رسید و این بخش از وجودش را که از مرگ بازگشته، می‌خواند؛ بخشی که در پیوند با شاهزاده کشور همسایه، برای همیشه خفته و خاموش می‌ماند. این سوار کیست؟ او عشق است که تولدی دوباره یافته. سگ، یار صمیمی شاهزاده، با نثار خویش در راه عشق، طلسم خود را باطل کرد.

مضمون مرگ و باززایی بی‌پایان، با کنش عشق حقیقی پدیدار می‌شود.

منابع

- ۱- لوری آلایسون و مارک ژان، لاله مفرغی، مترجم افسانه محمدی، تهران: نشر مِس، ۱۳۷۹.
- ۲- یو. اوکتاو یو. دربارهٔ ادبیات: مقاله دیالکتیک انزوا، ترجمه احمد میرعلایی. تهران: نشر زمان.